



ژوئیه ۱۳۸۸ شماره ۱۳۸

زیستن برای گفتن

مقاله

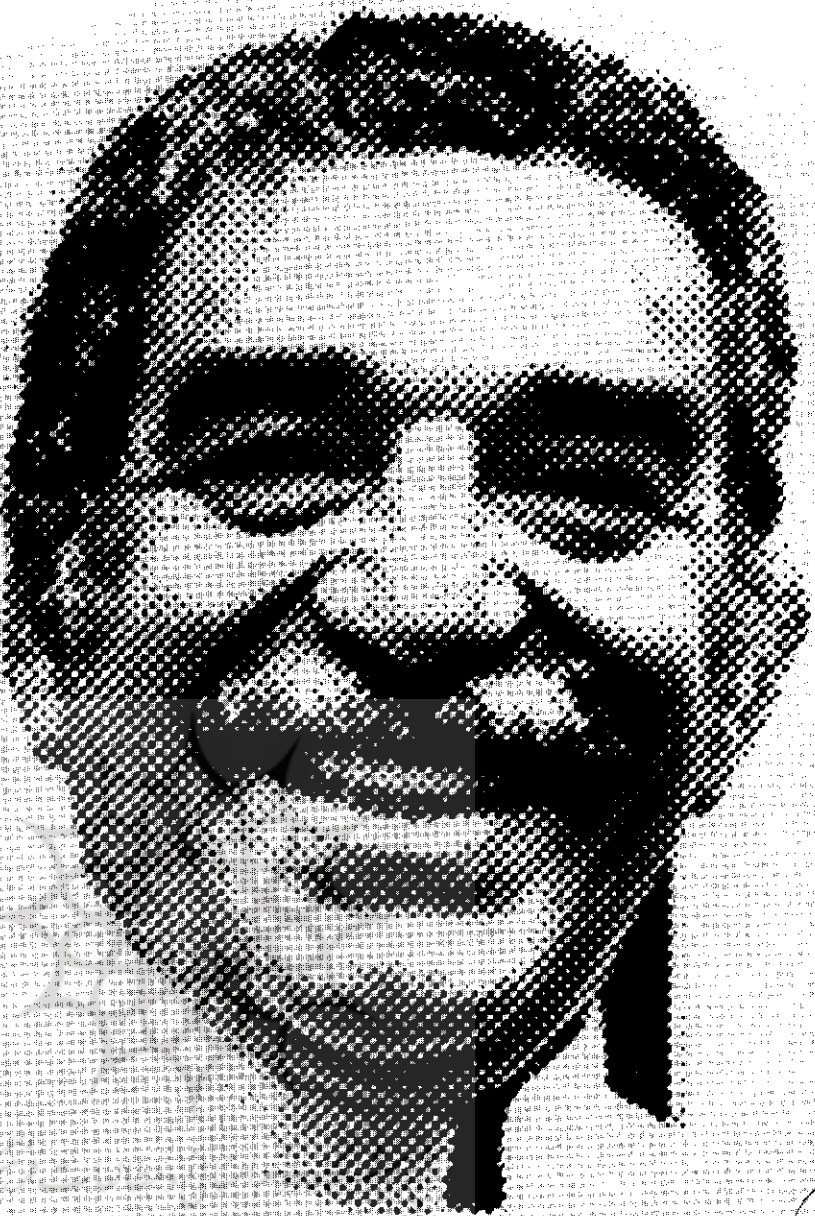
گابریل گارسیا مارکز اولین بخش از اثر جدید او

بنا بر اعتراف شخص نویسنده مهم‌ترین تصمیم زندگی وی عزیمت با مادرش، برای سفری دو روزه به وسیله کشتی و سپس با قطار بوده است که آنها را از بارانکیلا در ساحل کارائیب به آراکاتاکا، دهکده‌ای کوچک در داخل کشور می‌برد.

هدف از سفر، فروش خانه پدربزرگ و مادربزرگ. موقعیت دلخواهی برای گارسیا مارکز که در نتیجه آن، در سن ۲۲ سالگی به سمت گذشته خاص خویش رو می‌آورد.

مادرم از من خواست تا برای فروش خانه همراه او بروم. همان روز صبح از دهکده‌ای دوردست آمده بود که خانواده‌ام در آن زندگی می‌کردند. بدون کمترین تصویری از اینکه کجا هستم و یا در کجا می‌تواند مرا پیدا کند. تصادفاً از چند آشنا سراغ مرا گرفته بود و آنها به او توصیه کرده بودند تا در کتابخانه «ال موندو» دنبال من بگردد

گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آراکاتاکا واقع در شمال کلمبیا به دنیا آمد. در ۱۹ سالگی داستان چشمان سگ آبی را به چاپ رساند و در ۲۳ سالگی اولین رمان خود را به نام طوفان برگ به رشته تحریر درآورد. پس از انتشار کتاب صد سال تنهایی، وی به شهرتی جهانی دست می‌یابد و در سال ۱۹۸۲ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبی می‌شود. این رمان‌نویس و داستان‌سرا هرگز نخستین حرفه خود، یعنی روزنامه‌نگاری را کنار نگذاشته است. برخی از آثار این نویسنده -رمانها (وقایع یک مرگ از پیش اعلام شده) - (عشق سالهای وبا) از مجموعه داستانهای کوتاه - (تدفین مادر بزرگ، ...) - کتاب گزارش گونه‌ی ماجراهای میگوئل لنین که در انتشارات گراسه به چاپ رسیده‌اند. گابریل گارسیا مارکز در حال حاضر مشغول نوشتن خاطراتش است که عنوان آن به طور موقت در زبان اسپانیایی *Vivir para contarlo* (زیستن برای گفتن) است. این اثر که رمان خود زندگی‌نامه‌ی مارکز است در آبان ماه امسال در آمریکای لاتین چاپ شد.



کتابخانه استیلا

اولین عینکش متعجب تر به نظر می‌رسید. عزادار مادرش بود که کمی پیش تر فوت کرده بود. جدی و خشک، ولی هنوز زیبایی رومی عکس عروسی‌اش را که فضای باشکوهی داشت حفظ کرده بود. حتی قبل از آنکه مرا بغل کند و یا قبل از هر کار دیگری، با لحنی رسمی که مخصوص به خودش بود گفت: «آمده‌ام از تو خواهش کنم برای فروختن خانه همراه من بیایی.»

لازم نبود مشخص کند کدام خانه، زیرا برای ما فقط یک خانه در دنیا وجود داشت: خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم در آراکاتاکا، خانه‌ای که من این شانس را داشتم که در آن به دنیا بیایم، کمی قبل از هشت سالگی آنجا را ترک کنم و تا شب هجده سالگی ام به آنجا بازنگردم. داشتم درس حقوق را پس از سه سال رها می‌کردم، سه سالی که به طور کامل وقف خواندن و از حفظ کردن اشعار غیرقابل تقلید دوره طلایی اسپانیا شده بود. نوشتن رمان را هم از طریق کتابها یاد گرفته بودم، این کتابها را که ترجمه بودند امانت می‌گرفتم

و یا به کافه‌های مجاور سر بزنده، جایی که من همه روزها در آنجا در ساعت یک و نیش به گپ زدن با دوستان نویسنده‌ام می‌گذراندم. یکی از آنها به او هشدار می‌دهند: «اما مراقب باش، آنها همه دیوانه زنجیری هستند.»

درست سر ظهر پیدایش شد. با قدمهای سبک در میان قفسه کتابها، خود را به این طرف و آن طرف می‌کشید، ناگهان جلو من سبز شد، مستقیم در چشمهای من نگاه کرد و بدون آنکه لحظه‌ای فرصت فکر کردن به من بدهد، با لبخند شیطنت آمیز روزهای شادش به من گفت: «من مادرت هستم.»

چیزی در او تغییر کرده بود که مانع از آن شد که بلافاصله بشناسمش. چهل و پنج سال داشت و ما از چهار سال قبل یکدیگر را ندیده بودیم. یازده بار زایمان کرده بود و حداقل ده سال از زندگی‌اش را در بارداری و شیر دادن به بچه‌هایش گذرانده بود. موهایش زودتر از موعد خاکستری شده بود، چشمهایش درشت‌تر و نگاهش از پشت

می خواندم، و تا آن زمان چهار رمان از من در ضمیمه‌های فرهنگی نشریات به چاپ رسیده بود، که باعث به وجد آمدن دوستان و جلب توجه چند منتقد شده بود. ماه آینده تولد بیست و سه سالگی‌ام را جشن می‌گرفتم و اگر از خدمت سربازی فرار می‌کردم، همچنان در دو چیز کهنه سرباز بودم، سوزاک و سیگار کشیدن، بدون آنکه از عواقب آن اطلاعی داشته باشم. روزی دو پاکت سیگار سعی را می‌کشیدم. من سرگرمی و تفریحاتم را بین «بارانسکیلا»^۱ و «کارتازن»^۲ کلمبیا تقسیم کرده بودم که در ساحل کارائیب واقع بودند. به برکت آنچه از اولین مقاله‌های چاپ شده‌ام در مطبوعات عاید شده بود زندگی را می‌گذراندم، در واقع می‌شود گفت که با حداقل درآمد زندگی می‌کردم. تا آنجا که امکان داشت شنبه‌ها را با دوستان و همدمانم می‌گذراندم و شب را در کنار آنها به صبح می‌رساندم.

من بیست سال از مد جلوتر بودم؛ البته بیشتر به دلیل نداشتن پول تا بی سلیفگی؛ سیبل یک‌وری و موهای ژولیده، بلوجین، پیراهن شومیز با گلهای درشت و صندلی به سبک راهبان. در تاریکی سالن سینمایی، یکی از دوستان دخترتم، بدون آنکه از بودن من در آن گوشه خبر داشته باشد به یک نفر دیگر گفته بود: «دیگر امیدوی به گابیتوی^۳ بیچاره نیست».

بنابراین وقتی مادرم از من خواست برای فروختن خانه همراهش بروم، جواب مثبت دادن به او به هیچ‌وجه برایم ناراحت‌کننده نبود. مادرم خاطر نشان کرد که پول زیادی ندارد و من با غرور تمام جواب دادم که خودم خرج سفرم را خواهم داد. نمی‌توانستم برای پول روی روزنامه حساب کنم. آنها روزانه و برای هر مقاله سه پزو به من می‌دادند و در مواقع غیبت سرمقاله‌نویس، برای نوشتن سرمقاله چهار پزو به من پرداخت می‌کردند و چنین مبلغی به زحمت کفاف مخارج روزانه‌ام را می‌داد. می‌خواستم

مبلغی به عنوان پیش پرداخت بگیرم، ولی مدیر مجله به من یادآوری کرد که بدهی من از صد مقاله بالا زده است.

در آن بعدازظهر، شجاعتی به خرج دادم که هیچ‌یک از دوستانم قادر به انجام آن نبود. هنگام خروج از کافه «اکولومبیا»^۴ نزدیک کتابخانه سر صحبت را با دن رامون ونیس^۵ آموزگار سالخورده و بدهد. او شش پزو بیشتر نداشت.

البته من و مادرم حتی تصورش را هم نمی‌کردیم که این مسافرت بی‌ضرر دو روزه، برای من به منزله نقطه عطفی در تمام طول زندگی‌ام به شمار رود، تا بدان حد که حتی تمام زندگی‌ام نیز برای تشریح آن کافی نخواهد بود. امروز پس از گذشت هفتاد سال، می‌دانم که این مهم‌ترین تصمیمی بود که در طول دوران نویسندگی‌ام گرفتم، در واقع مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام.

چهارده سال بود که به اراکاناکا نرفته بودم، از زمان فوت پدر بزرگ پدری‌ام. وقتی که مرا برای زندگی پیش پدر و مادرم بردند. تا زمان نوجوانی ذهن بیشتر از آنکه در گذشته سیر کند حول آینده می‌گردد، و مخاطراتی را که من از آن دهکده به یاد داشته‌ام هنوز با حسرت گذشته و دلنگی آمیخته نشده بود. من آن را به همان صورتی که بود نشان می‌دهم. محلی که زندگی به خوبی در آن جریان داشت، جایی که همه یکدیگر را می‌شناختند، قرار گرفته در کرانه رودخانه‌ای با آبهای شفاف که بر روی بستری از سنگهای صیقلی فرو می‌ریخت. سنگهای درشت و سفید مانند تخمهای ماقبل تاریخ. شب هنگام، خصوصاً در ماه دسامبر، هنگامی که باران در در دست بودند و هوا به درخشندگی آسمان بود، به نظر می‌رسید قله‌های سفیدکوه‌های سی پزانوادای استان آریانا خود را به نزدیکی کشتزارهای موز رودخانه مقابل رسانده‌اند.

از آنجا می شد بومیان را دید که مانند ستون مورچگان بر روی گردنه کوه، با ساکهای زنجفیل بر پشت، برگهای کوکارا می جویند که باعث می شد زندگی برایشان قابل تحمل گردد.

بچه ها رویای ساختن گلوله های ابدی برف را می دیدند و در کوچه های باریک جنگ بازی می کردند، زیرا حرارت آفتاب، خصوصاً در ساعات خواب بعد از ظهر چنان غیر قابل باور و عجیب بود که بزرگسالان را به شکایت و ناله وامی داشت، انگار که این گرما هر روز به ناگهان آنها را غافلگیر می کرد. همیشه شنیده بودم که خط آهن و اتاقهای چوبی شرکت یونایتد فروت^۹ در شب ساخته شده بود، زیرا در طول روز آنها نمی توانستند به ابزاری که از شدت حرارت خورشید سفید می شدند، دست بزنند.

تنها ارفتن به بارانکیلا در آراکاناکا، سوار شدن به کشتی ای بود که از کانالی حرکت می کرد که آن را برده ها در زمان استعمار کننده بودند. پس از کانال، کشتی از باتلاقی وسیع عبور می کرد که از آبهای گل آلود و تیره آکنده بود و تادهکده های اسرارآمیز سی په ناگا^{۱۰} ادامه داشت. آنجا می بایست سوار قطاری شوم که در گذشته بهترین قطار کشور محسوب می شد و سفر نهایی از میان کشتزارهای بی انتهای موز انجام می شد و البته نه بدون توقفهای کاهلان و پی در پی در آبادیهای غبار گرفته و سوزان و ایستگاههای متروکه و پرت.

من و مادرم در ساعت ۷ شب یکشنبه، نوزده فوریه سال ۱۹۵۰ اقدام به این مسافرت کردیم. در گرما گرم یک کارناوال، در زیر باران سیل آسای خارج از فصل و غیر عادی، و فقط با دو پیرو در جیب که به زحمت کفاب برگشتن ما برای فروش خانه را می داد، البته اگر طبق پیش بینیهای ما به فروش می رفت. سرعت وزش باد در آن شب به حدی شدید و تند بود که یکبار در لنگرگاه رودخانه ای به زحمت توانستم مادرم را مجاب به سوار شدن در کشتی کنم. دلایلی

درست و بجا بود، قایق تقلیدی بود از کشتیهای اولیه نول اورلئان^{۱۱} ولی با موتوری بنزینی که هرکس و هرچیز را که در ساحل بود به لرزه و تکان وامی داشت. کشتی سالی داشت که می شد ننویس با بلندبهای متفاوت در آن آویخت. نیمکتهای چوبی که مردم برای گرفتن جابر آن یکدیگر را با چمدهایشان، زنبلیهایشان و قفسهای مرغها و حتی با خوکهایشان هول می دادند.

چند کابین خفقتان آور با دو تختخواب کوچک سربازخانه ای که تقریباً در تمام مدت سفر، به دلیل پیشنهادهای فوری ای که به فاحشه ها می شد، در اشغال آنها بود. ما، در آخرین لحظات سوار شده بودیم و چون تمام کابینها اشغال شده بودند و ننو هم نداشتیم، به طرف دو صندلی آهنی که در راهروی اصلی قرار داشت حمله بردیم. اینجا جایی بود که می بایست خود را برای گذراندن شب در آن آماده کنیم.

از آنجا که مادرم بسیار وحشت کرده بود و توفان گستاخانه ضرب شست خود را به ما نشان می داد، سفر ما بر روی ماگدلانا بیشتر به دریانوردی بر روی ایقنوس شباهت داشت تا سفر در مصب رود. سیگار مورد نیازم را در بندر تهیه کرده بودم که ارزان ترین نوع سیگار بود، با توتون قهوه ای ای که در کاغذ زمخت پیچیده شده، و همانطور که غرق در کتاب روشنی ماه اوت اثر ویلیام فاکنر بودم آتش به آتش سیگار می کشیدم یعنی همانطور که اغلب می کشیدم.

مادرم در تئیسج خود چنگ انداخته بود، انگار چرخ دنده ای باشد که قدرت بیرون کشیدن بولدوزر از شن را داشته باشد و یا قدرت نگه داشتن هواپیما در زمینه آسمان، و مثل همیشه برای خودش هیچ تعاضلی نداشت، ولی استدعای عموری طولانی و کامیابی برای یازده بیستم می کرد. عرضش می بایست به جایی که او آرزویش را می کرده رسیده باشد، زیرا به محض آنکه ما به کانال رسیدیم، باران



بسیار ملایم تر شد و نسیم به شکار پشه‌ها آمد. مادرم به دعای آخر تسبیح رسید و برای مدت زمانی طولانی در سکوت به نظاره زندگی پریه‌هایی پرداخت که در اطراف مادر تکاپو بود.

او در خانه‌ای معمولی به دنیا آمده بود و در دوران زودگذر و باشکوه شرکت کشت موز بزرگ شده بود. و این لاقل یک حسن برای او داشت، اینکه به کالجی در سانتامارتا برود که آنجا سان تیسیاورزن^{۱۲} را نمایش می‌دادند. جایی که او به تحصیلات یک دختر کوچک ثروتمند دست یافت. در طول تعطیلات نونل او و دوستانش در یک کار مهارت پیدا کرده بودند، نواختن کلاوسن در جشنهای خیریه و شرکت در مجالس رقص طبقه اعیانی و بدگمان اشراف محلی، البته در معیت خاله‌ای که همه جا حامی وی بود.

او که به هیچ وجه و هرگز همراه هیچ پسری تا زمان ازدواجش دیده نشده بود، برخلاف میل والدینش با تلگرافچی دهکده ازدواج کرد. از آن زمان شوخ طبعی، تندرستی و سلامتش از خصوصیات بارز او به حساب می‌آمد و به همین دلیل بود که ادبار و بدبختی هرگز نتوانست آنها را متزلزل کند.

اما از همه شگفت‌انگیزتر و بارزتر، مهارتی بود که او آن را مخفی می‌کرد و آن قدرت باورنکردنی شخصیتی‌اش بود. او زیر علامت شیر به دنیا آمده بود و تمام مشخصات آن را نیز دارا بود. داشتن چنین خصوصیتی این امکان را به او می‌داد تا قدرتی مادرسالارانه را در خانواده اعمال کند. دامنه این قدرت تا شاخه‌های بسیار دور فامیل و به جاهای بسیار پرت نیز کشیده شده بود، نوعی سیستم هدایت و کنترل سیاره‌ای که مرکز هدایت آن در آشپزخانه مستقر بود، با صدایی ظریف، بدون پلک زدن، در حالی که دیگ لوبیا در حال جوشیدن و قل قل کردن بود.

با دیدن او که بدون هیچ واکنشی این مسافرت طاقت‌فرسا را تحمل می‌کرد، از خود می‌پرسیدم که او چطور توانسته بود چنین سریع و با چنین تسلطی مانع پیشروی بی‌عدالتیهای فقر شود. گرمای توان فرسا و تهوع آور، پشه‌های گویشتخوار که از گل ولای به حرکت در آمده در مسیر کشتی بلند می‌شدند، رفت و آمد مسافرین بیدار شده که حتی نمی‌دانستند استخوانهای بدنشان را در کجا قرار دهند، همه و همه به نظر می‌آمد به قصد متزلزل کردن چنین شخصیت و خصیصه متعادل سازمان دهی شده باشد و مادرم بدون هیچ حرکتی بر روی صندلی، همه را تحمل می‌کرد؛ تا زمانی که فروشنده‌گان کوچک عشق مشغول به جمع‌آوری محصولات شبانه خود در اتاق مجاور شدند.

او در کنار دری نشسته بود که دختری جوان هر بار همراه با مردی متفاوت از آن وارد و خارج می‌شد. من فکر می‌کردم که مادرم متوجه او نشده است، اما پس از حدود یک ساعت که این اتفاق شش بار تکرار شده بود، نگاهی اندوهگین به دختر انداخت و سپس از آن راهرو دور شد.

آهی کشید و گفت: «بچه‌های بیچاره، در مقایسه با کاری که این دخترهای بی‌بنا برای زندگی و امرار معاش انجام می‌دهند کارهای ما واقعاً چیزی نیست.»

او همچنان و به همان حال تا حدود نیمه شب باقی ماند. وقتی از خواندن در این تکانه‌های غیرقابل تحمل و در زیر نور کم سوی راهرو خسته شدم، برای کشیدن سیگار پیش مادرم رفتم و در همان حال سعی در از بین بردن ستهای متحرک قلمرو کنت یوکناپاتاوافا^{۱۳} داشتم.

سال پیش با این تصور باطل و گستاخانه که می‌توانم با روزنامه‌نگاری و ادبیات زندگی را بگذرانم ترک تحصیل کرده بودم. در حالی که نه در این موفق بودم و نه در آن و خود را به جمله‌ای از

«برناردشاو»^{۱۴} آویخته بودم که گفته بود: «به محض رسیدن به سنین جوانی تحصیلاتم را رها کردم تا به دیستان بروم.» من شهامت صحبت از آن را با کسی نداشتم، زیرا احساس می‌کردم نمی‌توانم تصوراتم را به خوبی تشریح کنم و انگیزه‌هایم جز برای خودم برای کسی ارزشی ندارد.

اگر می‌خواستم چنین دیوانگی‌ای را برای والدینم توجیه کنم که امیدها به من بسته بودند و مخارجی را متحمل شده بودند که در توانشان نبود، وقتم را تلف کرده بودم، به خصوص در مورد پدرم. او همه چیز را بر من می‌بخشید به جز آویزان نکردن مدرک دانشگاهی‌ام بر دیوار. زیرا خودش شانس رسیدن به آن را پیدا نکرده بود.

همه گفت وگوها متوقف شده بود، در حالی که من در فکر آن بودم که تا یک سال دیگر برای دادن پاره‌ای توضیحات و برپا کردن کنفرانس به دیدن پدرم بروم که مادرم برای فروختن خانه به دنبال من آمد.

تا دیروقت شب او هیچ اشاره‌ای به موضوع نکرد. تا زمانی که وحی‌ای فوق طبیعی به او الهام کرد، که زمان آن رسیده است که علت واقعی مسافرتش را به من بگوید. حتماً پیش از اینکه تصمیم به این سفر اکتشافی بگیرد، شیهای زیادی تمامی حرفهایش را بارها و بارها سبک و سنگین کرده بود. حتی بر روی لحن و طرز بیان آنها نیز کار کرده بود:

«بدرت بسیار غمگین است.»

جهنم پر از وحشت و هراس اینجا بود. درست مثل همیشه در زمانی که به هیچ وجه انتظارش نمی‌رفت حمله را آغاز کرده بود. با صدایی آرامش‌بخش که هیچ چیز دیگر مانند آن نبود. چون نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم و برای حفظ احترام لازم از او پرسیدم:

«خوب چرا؟»

«چون تو ترک تحصیل کرده‌ای.»

«من ترک تحصیل نکرده‌ام، فقط رشته‌ام را عوض کرده‌ام.»

دورنمایی از بحثی ناگهانی و اساسی که همه چیز را از نوزنده می‌کرد.

«بدرت گفت که به هر حال چنین وضعیتی پیش خواهد آمد.»

با آنکه می‌دانستم حرفم اشتباه است گفتم: «او هم درفش را ول کرد تا یولن بزند.»

بلافاصله با لحنی تند جواب داد به هیچ وجه درست نیست، او فقط در جشنها و یا برای آرامش خودش یولن می‌زد. اگر او درفش را رها کرد به این دلیل بود که حتی چیزی برای خوردن هم نداشت، اما او لاقل بعد از یکماه تلگرافچی شد که در زمان خودش شغلی آبرومند و حسابی بود، به خصوص در کاتاکا.

به دروغ گفتم: «اما من هم از راه روزنامه‌نگاری زندگی می‌کنم.»

«تو این حرف را می‌گویی تا من ناراحت نشوم، دیدم که در چه وضعی به سر می‌بری، در کتابخانه حتی تو را نشناختم.»

«من هم تو را نشناختم.»

«اما دلیل تو فرق می‌کرد، به نظر من تو دروغ می‌گویی، نگاهی به صندل‌هایم انداخت و اضافه کرد: حتی کفش هم پایت نیست.»

گفتم: اینها خیلی راحت تر هستند، دو پیراهن، دو شورت، یکیش را می‌گذارم خشک شود و آن یکی را می‌پوشم، بیشتر هم احتیاجی ندارم.

گفت: «کمی مؤدب باش.»

ولی بدون اینکه فکر کرده باشد این حرف را زده بود چون

بلافاصله اضافه کرد: «اگر من این حرفها را می‌زنم، برای آن است که ما تو را خیلی دوست داریم».

- می‌دانم، اما به من بگو: اگر تو جای من بودی همین کار را نمی‌کردی؟

نه، نمی‌کردم. اگر باعث ناراحتی والدینم می‌شد، نمی‌کردم.

به یاد سرسختی او افتادم، آنقدر در برابر والدینش سرسختی نشان داده بود تا موفق شده بود ازدواج کند. با خنده گفتم: «به چشمهای من نگاه کن» ولی او نگاهش را با حالتی گرفته از نگاه من دزدید، زیرا به خوبی می‌دانست که من به چه چیز فکر می‌کنم.

- او گفت: «من با رضایت والدینم ازدواج کردم. البته من این اجازه را از آنها بیرون کشیدم، ولی به هر حال آنها این اجازه را به من دادند.»

بحث مادر همینجا متوقف شد، نه به این دلیل که قانع شده باشد، بلکه به این دلیل که می‌خواست به دستشویی برود، ولی به دلیل بهداشتی نبودن آن از رفتن وحشت داشت. برای پیدا کردن مأمور کشتی و به امید پیدا کردن دستشویی تمیزتر راهی شدم، ولی مأمور برایم توضیح داد که او خودش هم از همین دستشوییهای عمومی استفاده می‌کند و برای خاتمه دادن به موضوع جمله‌ای از «کنراد» را به زبان آورد: «در دریا همه با هم برابر هستیم.» بنابراین مادرم هم می‌بایست بر این اصل دمکراسی گردن نهد. وقتی که او برگشت و از آنجایی که من انتظار وضع بدتری را داشتم، در کمال تعجب دیدم که او به زحمت جلو خنده‌اش را می‌گیرد. گفت: «تصورش را بکن، پدرت چه فکری خواهد کرد اگر من یکی از این امراض شرم‌آور را بگیرم!»

کمی پس از نیمه شب پروانه‌های کشتی در ریشه گل‌های سنبل کانال گیر کردند. کاپیتان کنترل کشتی را از دست داد و در یک مانور کار به آخر رسید.

سه ساعت تأخیر داشتیم، گرما و پشه‌ها غیرقابل تحمل بود. اما مادرم بی‌خبر از اوضاع به خوابی ناگهانی و نامنظم تسلیم شده بود. مادرم در قامیل به این موضوع مشهور بود، زیرا آنها به او اجازه می‌دادند استراحتی بکند، بدون آنکه سرخ گفت‌وگو را از دست بدهد. وقتی که کشتی به مسیرش ادامه داد و نسیمی تازه وزیدن گرفت او ناگهان از خواب بیدار شد و زیر لب گفت: «هر اتفاقی که می‌افتد بگذار بيفتد، من باید چیزی به پدرت بگویم.»

من هم با همان معصومیت پاسخ دادم، «نگران نباش، در ماه دسامبر به دیدنش خواهیم رفت و همه چیز را توضیح خواهیم داد.»

- دسامبر، یعنی دو ماه دیگر.

- به هر حال امسال دیگر کاری نمی‌شود کرد.

- تو به من قول می‌دهی که بروی؟

- بهت قول می‌دهم.

برای اولین بار در صدایش اضطراب را احساس کردم.

«می‌توانم به پدرت بگویم که تو جواب مثبت داده‌ای؟»

بلافاصله جواب دادم: «نه، به هیچ وجه.»

او به دنبال راهی می‌گشت ولی من به او مهلت ندادم.

«بنابراین بهتر است که حقیقت را بهش بگویی و قال قضیه را بکنی، اینطوری او دیگر فکر نخواهد کرد که می‌خواهیم فرییش بدهیم.»

- بسیار خوب، همین را به او می‌گویم.

صحنه‌ایمان در همینجا متوقف شد، هر کس او را نمی‌شناخت

فکر می‌کرد که بحث خاتمه یافته، ولی من می‌دانستم که این یک آتش‌بس موقت است تا او تجدید قوایی بکند. کمی بعد در خوابی

عمیق فرو رفت. نسیمی سبک پشه‌ها را تاراند و بوی خوش گل‌ها هوا را عطرآگین کرد. به نظر می‌رسید کشتی هم به سبکی قایق بادبانی شده است.

در سی‌یه ناگای کبیر بودیم. یکی از نواحی افسانه‌ای کودکی‌ام. بارها با پدر بزرگم از آنجا عبور کرده بودم، یعنی با کلنل نیکلاس ریکاردو مارکز میخیا.^{۱۵}

هنگامی که برای دیدن والدینم از آراکاناکا به بارانکیلا می‌رفتم او در مورد خلق و خو و خصوصیات غیرقابل پیشی‌بینی این آب‌ها که گاهی می‌توانست به آرامی یک برکه باشد و گاهی مانند اقیانوس در خشمی شدید، می‌گفت: از سی‌یه ناگا نباید ترسید، باید به او احترام گذاشت.

در فصول باران نیز او سپاسگزار توفانهای سی‌یه بود. از ماه دسامبر تا ماه آوریل که فرض بر این بود که هوا دلپذیرتر باشد بادهای منظم مناطق حاره که از سمت غرب می‌وزند با چنان شدتی بر او می‌کوفتند که هر شب آستن حادثه‌ای بود.

مادر بزرگ مادری‌ام تران کیلینا ایگواران^{۱۶} پس از پشت سر گذاشتن سفری مخوف که در طی آن مجبور به پیدا کردن پناهگاهی در دهانه رودخانه شد، جز در مواقع بسیار اضطراری حاضر به عبور از آن و به مخاطره انداختن خود نمی‌شد.

اما خوشبختانه در آن شب رودخانه آرام بود، من برای هواخوری به جلو کشتی رفتم، فانوسهای قایقهای ماهیگیری را دیدم که مانند ستاره‌های کوچک شناور می‌درخشیدند. تعداد آنها بی‌شمار بود و صدای صیادان نامرئی طینی در آغاز سینه‌دم داشت که شبیه صدای شب‌بها بود. من با آرنج به نرده‌ها تکیه داده بودم و می‌کوشیدم تا شبح کوهها را تشخیص دهم، ناگهان برای اولین بار احساس دل‌تنگی کردم.

یک روز شبیه به امروز هنگامی که ما در سی‌یه ناگای کبیر دریانوردی می‌کردیم، پدر بزرگم مرا در خواب گذاشته و به رستوران رفته بود. نمی‌دانستم چه ساعتی بود. هنگامی که همه‌مهای شدید و وزوز بلند دستگاه تهویه زنگ زده در هوا پیچید و صدای ترق تروق چوبهای کابین بلند شد، من یکپوش از خواب پریدم، احتمالاً پنج سالم بیشتر نبود و خیلی ترس برم داشت، ولی آرامش تقریباً به سرعت بازگشت و من دوباره به خواب رفتم. صبح در بارانداز سی‌یه ناگا پدر بزرگم در حال ریش تراشیدن جلو آینه‌ای آویزان به چهارچوب در بود. خیلی خوب یادم مانده است:

هنوز پیراهنش را نپوشیده بود، ولی من می‌توانستم بند شلوار کشتی جاویدان او را ببینم، بند شلوار پهن و سبز راه‌راه. در همان حال که ریشش را می‌تراشید با مردی صحبت می‌کرد که حتی امروز هم می‌توانم با اولین نگاه بشناسمش. نیم‌رخ مطیع و فراموش نشدنی‌اش به نیم‌رخ گوسفند شباهت داشت. روی دست راستش خالکوبی‌ای از یک ملوان داشت، زنجیر درشتی از طلا به گردن آویخته بود و انگشتانش پر از انگشتر بودند و زنجیر ساعتش هم از طلا بود. پوشیدن لباسهایم را تمام کردم و بر روی تختم نشستم و مشغول بستن بند پوتینهایم شدم. مرد بالاخره به سخن درآمد و به پدر بزرگم گفت: «شک نداشته باش کلنل، اون‌ها می‌خواستند شما را به آب بیندازند.» پدر بزرگم بی‌وقفه می‌خندید و بدون آنکه مانع از لیز خوردن ریش تراش بر روی چانه‌اش شود، با غروری که مختص به خودش بود به او جواب داد:

«خوشا به حالشون که جرأتشو پیدا نکردند.»

در این لحظه من دلیل هرج و مرج شب قبل را فهمیدم و از فکر اینکه آنها می‌توانستند پدر بزرگم را به سی‌یه ناگا بیندازند سخت متأثر شدم.

من این صحنه را از ذهنم پاک کرده بودم و ناگهان بیست سال بعد کاملاً ناگهانی و به وضوح تمام دوباره آن را به یاد آوردم. در طول خوردن صبحانه با عمویم استیپان کاریلو^{۱۷} در مسافرخانه‌ای در ریوهاچا^{۱۸} نشسته بودیم. من آن وقتها در دهکده‌های گواخیرا^{۱۹} دائرةالمعارف و کتابهای پزشکی می فروختم. پدر بزرگم مدتی پیش فوت کرده بود و من این خاطره را برای عمو استیپان تعریف می کردم، زیرا به نظرم جالب می آمد. او با عصبانیت از جا برخاست و از من خواست به هر ترتیبی شده آن مرد را به خاطر بیاورم، تا از طریق او بفهمد که چه کسی قصد داشته پدر او را غرق کند. چیزی که او نمی فهمید آن بود که چرا او از خود دفاع نکرده است، در حالی که تیرانداز بی نظیری بود و تقریباً همیشه اسلحه‌اش را با خودش داشت و هنگام خواب روولورش در دستش بود. او در طول دو جنگ در خط اول جبهه می جنگیده و در زمان صلح کسی را که به او حمله کرده بود در دفاعی به حق کشته بود.

عمو استیپان اضافه کرده، به هر حال آن روز دیر نیست که او و برادران متعدّدش انتقام این تعرض را بگیرند. همانطور که این قانون گواخیرا است. اگر کسی فقط به یک نفر بی حرمتی کند، تمام اعضای ذکور خانواده‌اش باید تقاضا پس بدهند. عمو استیپان رفت روولورش را بردارد که زیر بالش بود، بعد آن را روی میز گذاشت تا پس از پایان بازجویی وقت را از دست ندهد.

پس از آن، هر گاه در سفرهای پیاپی در ساحل کارائیب با هم برخورد می کردیم، او همواره امیدوار بود که آن خاطره به ذهن من برگشته باشد.

شبی، زمانی که من برای نوشتن اولین رمانم که ناتمام مانده بود، در گذشته فامیل کنکاش می کردم او در اتاق هیأت تحریریه ظاهر شد و پیشنهاد کرد که مرا در تحقیق در مورد سوء قصد باری دهد. او به هیچ وجه حاضر نبود از خیر این موضوع بگذرد.

آخرین باری که او را در کارتاژن دزد دیدم پیر شده بود و قلبش ناراحت بود، با لبخندی غمگین از من خداحافظی کرد. به من گفت: «نمی دانم که تو با این حافظه ضعیف چطور می خواهی نویسنده بشوی.»

و حالا: خاطرات این صحنه قدیمی تاریک در چنین صبحی به من هجوم آورده بود، در حالی که من با مادرم برای فروش خانه می رفتم و در قله‌های پر برف کوههای سی پراسیر می کردم که در اولین شعاعهای نور خورشید به رنگ کبود درآمده بودند. از آن لحظه تا به امروز این دلنگی دائماً به سراغم می آید.

تاخیر ما در آبراهه این امکان را به ما داد تا در نور کامل روز سدّ شنی درخشانی را که به زحمت سی یه ناگا را از دریا جدا می کرد ببینیم. جایی که صیادان تورهایشان را روی ساحل پهن می کردند تا خشک شود و بچه‌های کثیف و لاغر با تویهای پارچه‌ای بازی می کردند. دیدن صیادان بی شماری که از ناحیه بازو معلول شده بودند، در میان کوجه‌ها، سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. آنها بازوهایشان را به علت تأخیر در پرتاب به موقع دینامیتها از دست داده بودند. بچه‌ها در معبر عبور کشتی به آب می زدند تا سکه‌هایی را که مسافرها برای آنها می انداختند بگیرند. پس از هشت ساعت در باتلاقی متعفن پهلوی گرفتیم که چندان از دهکده سی یه ناگا دور نبود. دسته‌ای از کارگران بارانداز مسافرها را بغل کردند و از میان لیجنزای که تا زانوهایشان بالا می آمد، به اسکله بردند، از میان آدمهایی می گذشتیم که مثل لاشخورها جمع شده بودند و با زبان مخصوص این جور آدمها جر و بحث می کردند.

در مدتی که مادر ساحل صبحانه می خوردیم، نشسته بر میزی که

غذاهای سرخ شده سی یه ناگا، همراه با حلقه‌های موز سرخ شده بر روی آن سرو می شد، مادرم از این فرصت برای آغاز حمله‌ای جدید سود برد. در حالی که در کنار من نشسته بود، بدون آنکه چشمهایش را بلند کند با دلهره پرسید:

«خوب بگو ببینم: به پدرت چه بگویم؟»

سعی کردم وقت کشتی کنم.

«دوباره چه موضوعی؟»

«دوباره تنها چیزی که برایش حائز اهمیت است، تحصیلات.» شانس آوردم که یک مشتری گستاخ که به خاطر شور و حرارت بحث ما ترغیب شده بود، می خواست عقیده مرا بداند. جواب بلافاصله مادرم که همیشه دوست داشت رازهای زندگی‌اش را مخفی نگه دارد مرا کمی ترساند و متعجب کرد.

مادرم گفت: «می خواهی نویسنده شوی.»

آن مرد خیلی جدی جواب داد: «یک نویسنده خوب می تواند زندگی‌اش را به راحتی تأمین کند، به خصوص اگر برای دولت کار کند.»

نمی دانم مادرم موضوع صحبت را از روی احتیاط عوض کرد یا از ترس شنیدن دلیل و برهان مخاطب غیر منظره ما.

اما پایان صحبت به شکوه کردن از آینده نامطمئن نسل من وارد و بدل کردن افسوسها و پشیمانیها ختم شد. دنباله صحبتها به ذکر نام آشنایان متعدد و مشترک و کشف خویشاوندیهای مضاعف از منطقه ساحل کُت و کناره ایگوآران منجر شد. در این دوره این مسئله برای ما بسیار پیش می آمد، آدمهایی که ما آنها را مجدداً می شناختیم و این موضوع همیشه برای مادرم حادثه‌ای بزرگ به حساب می آمد.

با کالسکه‌ای تک‌اسبه که شاید بازمانده‌ای از تباری افسانه‌ای و منقرض شده بود به ایستگاه برگشتیم. مادرم نگران به نظر می رسید و چشم به دشت لم یزرعی دوخته بود که بر اثر رسوب سفت شده بود و از کنار لیجنزارهای بندر تا افق کشیده می شد.

اینجا برای من مکانی خاطره‌انگیز بود: یک روز وقتی سه یا چهار سال بیشتر نداشتم، پدر بزرگم دست مرا گرفت و با قدمهای سریع، بدون هیچ توضیحی مرا به این صحرای سوزان آورد.

ناگهان خود را در برابر وسعتی پهناور از آب سبز که کف بالا می آورد دیدم، جایی که هزاران مرغ غرق شده در آن شناور بودند. به من گفت: «این دریا است.»

سرخورده از او پرسیدم: «در آن طرف ساحل چه چیزی هست؟» او بدون هیچ مکنی گفت: «در آن طرف هیچ ساحلی وجود ندارد.» امروز پس از مشاهده اقیانوسهای متعدد در این طرف و آن طرف به این فکر می افتم که آن جواب یکی از درخشانترین پاسخهای پدر بزرگم بوده است.

نه روزی را که برای اولین بار صحبت دریا را از بزرگ ترهایم شنیدم به یاد می آورم و نه تصویری را که از داستانهای آنها از دریا پیدا کرده بودم. پدر بزرگ می خواست دریا را از میان تلی از فرهنگهای لغت تکه پاره‌ای که داشت به من نشان دهد، ولی چیزی پیدا نکرد. برای آنکه سروهه قضیه را به هم بیاورد و تسلیم شکست و یأس نشود، سعی داشت جوابی به من بدهد که ارزشمند باشد: کلماتی هستند که در فرهنگهای لغت وجود ندارند، زیرا همه معنی آنها را می دانند. به دنبال این شکست فرهنگ مصوری را آورد که بر روی جلدش عکس اطلس بود که آسمان را بر روی شانه‌هایش حمل می کرد. این اولین فرهنگ لغت دوران زندگی من بود و من آن را بر طبق حروف الفبا و بدون آنکه هیچ چیز یا تقریباً چیزی از آن بفهمم خواندم، درست مثل خواندن یک رمان در دوران دبستان. پدر بزرگم شرح و

مشخصات دریا را که در فرهنگهای دیگر موجود نبود در آن پیدا کرد: «وسعتی پهناور از آب شور که قسمت اعظم کره زمین را پوشانده است.»

تعریف آنقدر مبهم بود که اگر پدر بزرگم نگفته بود که دریا روبه روی من است هرگز نمی توانستم آن را بشناسم، زیرا هیچ یک از تصاویری که من در ذهنم مجسم کرده بودم شباهتی به این تالاب نفرت انگیز نداشت. ساحلی کثیف و پوشیده از نمک، مانگلیهای^{۲۰} گندیده و بقایای صدفها که راه رفتن بر رویشان غیرممکن بود، وحشتناک بودند. احتمالاً مادرم هم درسی به ناگامثل من درباره دریا فکر می کرد، زیرا به محض دیدن آن از پنجره ماشین آهی کشید و گفت: «هیچ چیز مثل دریای ریوهاجا نیست.»

بنابراین من خاطره ام را از مرغهای غرق شده برایش تعریف کردم و مانند همه بزرگسالان او فقط به توهمات دوران کودکی اشاره کرد. او به تمام جاهایی که از آن عبور می کردیم نگاه می کرد و من می دانستم در پس سکوتش، درباره هر کدام آنها چگونه فکر می کند.

از محله فواحش رد شدیم که در آن سوی خط آهن قرار گرفته بود، خانه های کوچک رنگارنگ با بامهای اکسیده و با طوطیهای پیر پاراماریو که بر نشیمنگاههای معلق مخصوص به خود در سایبانها نشسته بودند و مشتریان را به زبان پرتغالی صدا می زدند. از جلو انبار لوکوموتیو گذشتیم با طاقهای قوسی شکل وسیعشان که پرندهای مهاجر و مرغهای کاکائنی گم شده برای خوابیدن به زیر آنها پناه می بردند. از روبه روی خانه بدشگون مارتینا فون سکا^{۲۱} که او را در آن به قتل رسانده بودند گذشتیم و بدون آنکه به شهر وارد شویم آن را دور زدیم. کوچه های پهن و غمگین را دیدیم، خانه های همسطح و از مدافتاده یا شکوه گذشته با پنجره های بزرگ قدی، محلی که در آن درسهای پیانوی صبح و عصر را تمرین می کردند.

ناگهان مادرم در حالی که بازویم را می گرفت فریاد زد:

«نگاه کن، اینجا آخر دنیا بود.»

مسیری را که با انگشت نشان می داد دنبال کردم و ایستگاه را دیدم: ساختمانی با چوبهای مخروطی و با بامهایی از جنس روی و با شیب دوبله و بالکنهایی که به میدانی کوچک و بی گل و گیاه مشرف بودند که در آن حداکثر دویست نفر می توانستند جمع شوند. مادرم با تأکید گفت همینجا بود که ارتش در ۱۹۲۸، تعداد بسیار زیاد، ولی نامشخصی از کارگران مزارع موز را کشت. این اطلاعات مرا به تعجب واداشت، زیرا همیشه فکر می کردم که کشتار جمعی در ایستگاه آراکاتاکا روی داده بود. معمولاً وقتی با پدر بزرگم منتظر قطار می ماندیم هراس و وحشت این لحظات، در صورتی که جان می گرفت: سربازی در حال خواندن حکمی بود که در آن گفته می شد که اعتصاب کنندگان فقط گروهی جانی و تهکار هستند، سه هزار مرد، زن و کودک، بی حرکت در زیر آفتاب وحشیانه ایستاده بودند، پس از آن افسر به آنها پنج دقیقه وقت برای متفرق شدن می دهد و سپس دستور آتش، صدای پت پت گلوله ها، به مانند صدای رگباری گذاخته به گوش می رسد، جمعیت احاطه شده و گرفتار، وحشتزده هستند تا اینکه براده های فلز، با نظم و ترتیب و ولع ذره ذره مردم را قتل عام می کنند.

پدر بزرگم به دلیلی در خاطراتش دچار اشتباه شده بود، زیرا یک روز در ایستگاه آراکاتاکا از او پرسیدم سربازان مسلسلها را کجا قرار داده بودند او داشت نامه ای را که دریافت کرده بود می خواند، بدون بلند کردن چشمهایش، به بام واگنها اشاره کرد و گفت: «آنجا.» خواندن نامه اش را به پایان رساند و بعد آن را به کوچکترین قطعات

ممکن پاره پاره کرد تا مادر بزرگم به هیچ وجه نتواند چیزی از آن را بخواند و در همان حال با دو دلی از من پرسید: «در مورد astromélias چه چیز را می خواستی بدانی؟»

استعداد من در به تصویر کشیدن برخی رویدادها به گونه ای که انگار واقعاً آنها را در زندگی دیده ام، به خصوص در کودکی ام سهم بسزایی در تحریف خاطراتم داشته است، اما هرگز در اعتقاد به اینکه قتل عام در ایستگاه آراکاتاکا اتفاق افتاده است شک نکرده ام.

با این حال قاطعیت لحن مادرم طوری بود که اجازه هیچ شک و تردیدی را به من نمی داد، به علاوه وقتی از او پرسیدم چند نفر در این حادثه کشته شدند مادرم با همان اطمینان پاسخ داد: «هفت» ولی بلافاصله اضافه کرد که شاید این عدد درست نباشد، زیرا در روز قتل عام بنا بر شایعات به نظر می رسید بیشتر از صد کشته وجود داشته است. بعد تعداد کشته شدگان کاهش پیدا کرد، تا حدی که تقریباً به صفر رسید. هر چند که حقیقت و خاطراتم به من می گفت که در این ماجرا سربازان از روی سفف واگنها به روی مردم آتش گشودند.

در روایت مادرم تعداد کشته شدگان آنقدر کم و محل آن آنقدر کوچک بود و با آن عظمتی که این فاجعه در ذهن من به جای گذاشته بود، چنان مغایرتی داشت که به شدت دچار یأس و سرخوردگی شدم. بعدها در حین صحبت با بازماندگان و شاهدان و مشورت با آرشو روزنامه ها و مدارک رسمی متوجه شدم که حقیقت نه در این طرف بوده و نه در طرف دیگر، اما مادرم خیلی دور از حقیقت صحبت نکرده بود. اصلاح طلبها می گفتند که در حقیقت هیچ کشته ای وجود نداشته است، اما تدریها بدون هیچ لرزشی در صدا تأیید می کردند که بیشتر از صد کشته وجود داشته است و آنها را دیده اند که در خون خود غوطه ور بودند و بعد آنها را به قطارهای باری منتقل کرده و سپس مانند موزهای گندیده به دریا ریخته اند.

حقیقت برای همیشه در میان دو طرف درگیر ماجرا گم شد. این خاطره نادرست مدت چنان طولانی ای در وجود من باقی ماند که در یکی از رمانهایم با دقت و صراحت به نقل و بازگو کردن وحشت و هراس این قتل عام پرداختم، قتل عامی که به تصور من در آراکاتاکا به وقوع پیوسته بود. چنان مدت طولانی ای آن را در ذهن خود پرورانده بودم که نمی توانستم روایت دیگری را جایگزین کنم. همچنین هفت کشته به سه هزار کشته تبدیل شد و من توانستم تمام جنبه های حماسی را به آن بیخشم. روزگار برای ثابت کردن حقایق من کوتاهی نکرد، زیرا دیری نپایید که در گرامی داشتی که به مناسبت این فاجعه برگزار شده بود، سخنران از حضار درخواست کرد که برای سه هزار شهید گمنامی که به حکم قدرت وقت قربانی شده بودند، یک دقیقه سکوت کنند.

قطار در ساعت هشت به سی به ناگا رسید، مسافران سوار کشتی شدند و در سی پیرا از آن پیاده شدند. یک ربع بعد در منطقه موزستان به پیش رفت. من و مادرم پس از ساعت ۹ به ایستگاه رسیدیم اما قطار تأخیر داشت. ما تنها مسافران قطار بودیم. مادرم پس از سوار شدن موضوع را فهمید و با لحنی شاد فریاد زد:

«چقدر عالی، قطار فقط برای ما دو نفر است.»

من همیشه بر این عقیده باقی ماندم که مادرم می خواست احساس سرخوردگی اش را در زیر این ظاهر شادش پنهان کند.

اثر زمان واگنها را ویران کرده بود. واگنهای درجه دو قدیمی بنا بر نیازهای تازه، تغییر شکل داده بودند و به واگنهایی با درجه واحد تبدیل شده بودند. از صندلیهای جنس بید خبری نبود، پنجره ای هم برای سوار و پیاده شدن وجود نداشت. اما نیمکتی چوبی و مستعمل با نشیمنگاههایی داغ و صیقلی و بسیار محقر دیده می شد.



قطار فعلی تنها شبیحی از قطار قدیمی بود، در گذشته در قطار واگنهای درجه یک، درجه دو و درجه سه وجود داشت، فقیرترین مسافران در درجه سه در واگنهایی چوبی که مخصوص حمل موز و حمل گوشت گاو قصابها بود سوار می شدند و واگنها با نیمکتهای دراز چوبی برای مسافران میله شده بودند. واگنهای درجه دو با نیمکتهای از جنس پلید و چارچوبهای برنزی میله شده بودند و واگنهای درجه یک که مخصوص اعضای دولت و کادر شرکت کشت موز بود، راهرویی پوشیده از فرش و نیمکتهایی داشت که روکش آنها از زنبه و پوشال پر کرده بودند و کاغذ دیواریهایش از مخمل قرمز بود. وقتی که بازرگان شرکت و یا خانواده هایشان و یا مهمانان درجه یکشان می خواستند به سفر بروند، واگن مجلل دیگری را به انتهای قطار متصل می کردند که پنجره های

شیشه ای رنگ شده داشت تا مانع از ورود نور خورشید شود. به علاوه گنج بریهای طلایی و سکویی با دو میز کوچک برای صرف جای. من هیچکس را نمی شناسم که داخل این کالسکه خیال انگیز را دیده باشد. پدر بزرگم دوبار شهر داز شده بود و با میل و رغبت پول خرج می کرد، اما او حتی در درجه دو سوار نمی شد، مگر آنکه زنی از فامیل به همراهش می بود و وقتی از او می پرسیدند که چرا با درجه سه سفر می کند جواب می داد: «چون درجه چهار وجود ندارد.» با این حال نکته به یاد ماندنی در مورد این قطار، وقت شناسی آن بود. در دهکده بناچار با سوت قطار تنظیم می کردند. در آن روز نمی دانیم به چه دلیل قطار یک ساعت و نیم تاخیر داشت. وقتی قطار به کندهای و با صدای جیر جیری ماتم زده به لوزه درآمد، مادرم بر روی خود صلیب کشید اما به سرعت به حقیقت بازگشت و گفت: «فهرهای این قطار احتیاج به روشن دارند.» ما تنها مسافران قطار بودیم، هیچ چیز علاوه و توجه مرا بر نمی انگیزت. دوباره در رحمت روشنیهای اوت فرورفتیم، سیگار پشت سیگار می کشیدیم و هر از گاهی نگاهی به بیرون می انداختیم تا مکانهایی را که پشت سر گذاشته بودیم شناسایی کنیم. قطار صفر کشان از میان باتلاق سیی به ناگامی گذشت و با تمام سرعت به طرف دالانی از صخره های گلگون، در جایی که سرو صندل به نظر غیر قابل تحمل می آمد هجوم می برد، اما در سه ربع اول دور مویر آهسته شد و قطار به رحمت و سوت زبان وارد خشکای سایه روشن کشتزارها شد، هوا سنگین تر شد و دیگر نسیم دریا احساس نمی شد. احتیاجی نبود دست از خواندن بگشیم تا بفهمیم که وارد محدوده

بدون منفذ و خفه کشتزارهای موز شده ایم.

دنیا عوض شد، دو طرف خط آهن در گذرگاههای قرینه و پایان ناپذیر کشتزارها فرورفت، جایی که پر بود از کارهایی که به گاوها بسته شده بودند، از موزه‌های سبز و اینجا و آنجا، بر روی زمینهای عجیب و بلااستفاده کلبه‌هایی با آجرهای سرخ قد علم کرده بودند و دفاتری که درها و پنجره‌هایشان را تورهای سیمی پوشانده بود و درون آنها بادبزنیهای سقفی معلق می‌چرخید و کمی دورتر بیمارستان متروکه‌ای در میان مزرعه شقایق قرار داشت. هر دهکده رودخانه خودش را داشت با پلی آهنی که قطار سوت کشان از روی آن می‌گذشت و دخترکانی که در آب یخ زده حمام می‌کردند و مانند ماهیها در گذرگاه جست و خیز می‌کردند و در مقابل نگاه مسافران، پرده برداری زودگذری، از سینه‌هایشان می‌کردند. در ریفریو^{۲۲} تعدادی از خانواده‌های بومی در حالی که ساکهای بران، خوج، اشتها برانگیزترین میوه کشور را بر پشتهایشان حمل می‌کردند سوار قطار شدند. در حالی که جست و خیز می‌کردند و به دنبال جایی برای نشستن می‌گشتند، ولی هنگامی که قطار به لرزه درآمد، فقط دوزن سفیدپوست با یک بیچه و یک کشیش باقی ماندند. بیچه تمام طول راه را گریه کرد. کشیش چکمه پوشیده بود و کلاه، کاشفان را به سر گذاشته بود، قیای بلند کشیشان را به تن داشت از جنس ماهوت و پراز وصله‌های چهارگوش که مثل بادبان کشتیها بود و موقع حرف زدن صدایش را بالا می‌برد تا صدای گریه بیچه را بپوشاند. درستی مثل آنکه پشت میز خطابه ایستاده است.

موعظه او درباره بازگشت شرکت کشت موز بود. از وقتی شرکت رفته بود، در تمام منطقه همه فقط درباره همین موضوع حرف می‌زدند، هیچ حرفی جز این برای گفتن وجود نداشت. عقاید بر دو قسم بود: گروهی که آرزوی بازگشت آنها را می‌کردند و گروه دیگر آرزو داشتند که آنها بازنگردند.

اما اعتقاد همه بر این بود که آنها باز خواهند گشت، کشیشی جزء مخالفین بود، اما دلایش چنان شخصی بود که از نظر آن دو خانم کاملاً غیرمنطقی می‌نمود. او گفت: «کمپانی از هر کجا که می‌گذرد بدن ویرانی می‌گازد».

این تنها حرف منطقی‌ای بود که او زد، اما نمی‌توانست درست استدلال کند و خانمی که بیچه به همراه داشت با گفتن این حرف که خداوند نمی‌تواند با او هم عقیده باشد، جلو ادامه سخنان او را گرفت. مثل همیشه حسن دلتنگی ام تمام خاطرات پدر را پاک کرده بود و خاطرات خوب را زینت جلوه می‌داد. از پنجره واگن می‌شد مردانی را دید که جلو درگاه خانه‌هایشان نشسته بودند، کافی بود به چهره‌هایشان نگاه کنید تا بدانید در انتظار چه هستند.

در ساحل، رختشوییها گذر قطار را با همان امید و آرزو نگاه می‌کردند. آنها به هر غریبه‌ای که با یک جمدان از کشتی پیاده می‌شد به عنوان یکی از مردان شرکت نگاه می‌کردند که آمده تا گذشته را دوباره زنده کند.

در هر گفت‌وگو، در هر نامه و در هر گردهم آیی دیر یا زود این جمله مقدس شینده می‌شد: «می‌گویند، شرکت بر خواهد گشت». هیچ کس نمی‌دانست که چه کسی این را گفته، یا کی و چرا گفته، اما هیچ کس شکی در آن نداشت.

مادرم خود را پناهگاه همه می‌دانست. زیر ابرو از بزرگ والدینش تمام ارتباطاتش را با آرکانا کا قطع کرده بود. با این حال رویاهایش به او خیانت می‌کردند. حداقل وقتی یکی از آنها به نظرش جلب می‌آمد تا آن را در سر میز صبحانه تعریف کند، همیشه در آن ارتباطی با حسرت منطقه کشت پیدا می‌شد. او با فروختن خانه سالهای سختی را پشت سر گذاشته بود. تصورش بر این بود که وقتی شرکت برگردد آن را به چهار برابر قیمت خواهد فروخت، نهایتاً در زیر فشار غیر قابل تحصیل واقعیت تسلیم شده بود. اما وقتی در قطار از کشیش شنید که شرکت درباره کارش را از سر خواهد گرفت با ناراحتی و تأسف در گوش من گفت: «حیف شد که نمی‌توانیم کمی دیگر صبر کنیم».

در طول مدتی که کشیش صحبت می‌کرد، از جلو میزهای گذشیم که از جمعیت سیاه شده بود، در آنجا گروه ارکستری با سازهای برنجی مشغول نواختن مارش نظامی در زیر خورشیدی از سرب بود. تمام دهکده‌ها همیشه به نظر من یکسان می‌رسیدند، وقتی پدر بزرگم مرا برای دیدن فیلمی به سینمای تازه تأسیس الحیا^{۲۳} می‌برد که صاحبش مردی به نام دن آنتونیو داکوتنه^{۲۴} بود، متوجه شدم که در فیلم کابویی، ایستگاهها، شبیه ایستگاههای قطار خودمان است. کمی بعد وقتی شروع به خواندن آثار فاکتور^{۲۵} کردم، دهکده‌های دانستان نیز در نظرم کاملاً شبیه به دهکده‌های خودمان می‌آمد.

موضوع شگفت‌انگیزی نبود، زیرا همه آنها تحت تأثیر الهام مسیحی شرکت یونایتد فروت و به سبک اردوگاههای موقت ساخته شده بودند، به جز آرکانا کا همه آنها در ذهن من حک شده بودند، با کلیسیای در میدان و خانه‌های کوچک دانستانهای پریان و نقاشی شده

بارنگهای ابتدایی.

گروه کارگران سیاه را به خاطر می آورم که در غروب آفتاب آواز می خواندند، آونکهای کشتزار، جایی که دهقانان فقیر برای استراحت در آنها می نشستند و عبور پایان ناپذیر قطارهای باری را نگاه می کردند.

به یاد می آورم پرچینهایی را که برش کاران نی، که از عیش و نوش شبیه شب بازمی گشتند - از پس آنها پدیدار می شدند. به یاد می آورم سمت دیگر خط آهن را که با تورهای سیمی حصارکشی شده بود و مرغانیهای وسیعی که برق کشی شده بودند و درختکای باد صبحهای تابستان، بوی پرستوهای زغال شده بر روی سیمهای برق را با خود به همراه می آورد. به یاد می آورم عطر ملایم علفزارهای آبی را با طاووسها و کبکهایش. به یاد می آورم اقامتگاهها را با ماهیهای قرمزشان و با پنجره های آهنی و میزهای کوچک گردشان و با صندوقهای تاشو که برای صرف غذا بر روی مهتابی و در وسط درختان نخل و بوته های گل سرخ پوشیده از گرد و غبار، استفاده می شدند. گاهی از میان نرده های آهنی، زنی زیبا و ملول دیده می شد که لباسی از موسیلین پوشیده بود و کلاهی بزرگ از پارچه های آرگاندی بر سر داشت که موهای آرایش شده اش از زیر آن پیدا بود، و با قیچی ای طلایی در باغ گل می چید. در ظهوری گذرا، بازرس شرکت یونایتد فروت از خیابان دهکده، در اتومبیلی مجلل و شاهانه، به همراه زنی، با گیسوانی بلند و طلایی که در باد در اهتزاز بود، می گذشت و چوپانی آلمانی که مانند پادشاهی بر روی صندلی عقب نشسته بود، اطراف را نگاه می کرد. این تبلور آنی دنیایی دوردست و بعید بود که ما ورود به آن را برای خودمان ممنوع می شمردیم، دنیای فنا ناپذیرها.

در دوران کودکی من، تشخیص دهکده ای از دهکده دیگر کار آسانی نبود. بیست سال بعد، این کار باز هم کمتر امکان پذیر می نمود، زیرا تابلوهایی را که اسم آنها رویشان نوشته شده بود برمی داشتند. توکورینکا^{۲۶}، گوماچیتو^{۲۷}، نیرلاندیا^{۲۸}، گواکامایل^{۲۹} - از روافها برداشته می شدند.

حدود ساعت ده صبح، پانزده دقیقه طولانی در سویلا^{۳۰}، برای تغییر لوکوموتیو و تعویض بانکه آب ذخیره معطل شدیم. هوا گرم شده بود، وقتی قطار دوباره به حرکت درآمد، لوکوموتیو جدید در هر قوس ریل و برای تکمیل کردن بدبختی ما، توفانی از دوده را از پنجره به داخل واگن می فرستاد که مانند برفی سیاه ما را می پوشاند. کشیش و آن دو خانم و یک بچه بدون آنکه ما متوجه شده باشیم در یکی از ایستگاهها از قطار پیاده شده بودند. تنها بودن من و مادرم در قطاری که به هیچ جا نمی رفت، باعث تشدید احساساتم شده بود. مادرم روبه روی من نشسته بود، در حالی که سرش را به طرف پنجره چرخانده بود، دو سه بار به خواب رفت و دوباره بیدار شد. ولی ناگهان کاملاً از خواب بیدار شده و دوباره همان سؤال کذایی را تکرار کرد: «بالاخره به پدرت چه باید بگویم؟»

با خودم گفتم که او هیچ وقت اسلحه را زمین نمی گذارد، او هیچ گاه برای پیدا کردن روزه ای که از طریق آن بتواند تصمیم مرا عوض کند دست بر نمی دارد. کمی قبل از آن مادرم چند پیشنهاد برای مصالحه داده بود که همه را رد کرده بودم، ولی می دانستم که این عقب نشینی مدت زیادی به طول نخواهد انجامید. با این حال کوشش جدید او باعث تعجب من شد، خودم را برای مبارزه ای طولانی و بی حاصل آماده کردم، و سعی کردم این بار با آرامش بیشتری نسبت به دفعه پیش به او جواب بدهم:

«به او بگو که من فقط یک چیز در زندگی ام می خواهم و آن هم نویسنده شدن است و نویسنده هم خواهم شد.»

«تو هر چیزی که بخواهی بشوی او مخالفتی ندارد، او فقط می خواهد که تو تحصیلاتت را به پایان برسانی.» بدون آنکه به من نگاه کند با بی حالی به مناظر نگاه می کرد و توجه اش بیشتر معطوف به بیرون بود تا به مکالمه ما.

«احتیاجی به اصرار نیست، خودت به خوبی می دانی که من تسلیم نمی شوم.»

بالاخره مستقیم به چشمهای من نگاه کرد و با حالتی متفکر از من پرسید:

«به چه دلیل فکر می کنی که من می دانم؟»

- چون من و تو هر دو مثل هم هستیم.

قطار در ایستگاهی متروکه توقف کرد و سپس از جلو تنها ملک منطقه موزستان که بر سر در ورودی آن نوشته شده بود ماکاندو^{۳۱} عبور کرد. این نام توجه مرا به اولین سفری که با پدر بزرگم انجام داده بودم جلب کرد. اما این نخستین باری بود که متوجه شدم این اسم به خاطر ظنین آهنگینش خوشایند من است. من هرگز تلفظ آن را از هیچ کس شنیده بودم و هیچ وقت معنی آن را از خودم نپرسیده بودم. در سه تا از کتابهایم دهکده ای خیالی را به این اسم نامگذاری کردم تا اینکه یک روز هنگامی که دایرةالمعارف را ورق می زدم متوجه شدم که ماکاندو، نام درختی استوایی است که نه گل می دهد و نه میوه و چوب آن را اسفنج می نامند و برای ساختن بلم و ظروف آشپزخانه از آن استفاده می کنند.

کمی بعد در دایرةالمعارف بریتانیکا^{۳۲} که در تانگانیکا^{۳۳} موجود بود، دیدم که ماکوندوس^{۳۴} نام قومی چادرنشین است و به خودم گفتم که این می تواند ریشه کلمه باشد، ولی هیچ گاه در مورد آن بررسی نکردم و هیچ گاه هم چنین درختی را ندیدم، زیرا از بین تمام مردمی که در منطقه موزستان از آنها راجع به این درخت سؤال کردم، هیچ کس نتوانست آن را به من نشان دهد. شاید چنین درختی هرگز وجود نداشته است.

قطار در ساعت یازده از جلو ملک ماکاندو عبور کرد و ده دقیقه بعد به آراکاتاکا رسید. روزی که من برای فروش خانه با مادرم آمدم و قطار دو ساعت و نیم تأخیر داشت، وقتی که قطار شروع به لرزیدن کرد و بادی خشک و سوزان از پنجره شکسته وارد شد، من در دستشویی بودم، مخلوطی از پت پت واگن و صفیر هراس انگیز لوکوموتیو شنیده می شد. قلم داشت از جایش کنده می شد و تهوعی خشک، امعاء و احشاء را به سنگ تبدیل کرده بود. با تمام سرعتی که می توانستم، خارج شدم، وحشتی شبیه به وحشت هنگام زمین لرزه پیدا کرده بودم و مادرم را پیدا کردم. آرام و خون سرد بر روی صندلی اش نشسته بود و نام مکانهایی را به صدای بلند می خواند که مانند تندبادهای ناگهانی زندگی ای که گذشته است و دیگر هرگز باز نمی گردد، از جلو پنجره قطار رژه می رفتند، گفت: «اینها زمینهایی است که به پدر بزرگم با این بهانه که در آنها طلا پیدا می شود فروخته بودند.»

خانه ادوان تریستیا^{۳۵}، با حیاط گلکاری شده و پلاکاردی بر دروازه که بر روی آن نوشته شده بود: The sun shine for all (نور خورشید برای همه است) مانند باد از جلو چشمهایمان گذشت. مادرم گفت:

«اینها اولین کلمات انگلیسی بود که تو یاد گرفتی.»

گفتم: «اولین نه، تنها کلمات.»

قطار از پل سیمانی گذشت و سپس از روی کانالی که آبهای گل آلود از زیر آن می گذشتند و متعلق به زمانی بود که کشاورزان مسیر رودخانه را به سوی کشتزارها منحرف کرده بودند.

کشیده بودند.
با صدای بلند گفت: «خدای من!» فقط همین دو کلمه را گفت.

مادرم گفت: «اینجا محله زنه‌های بدکاره بود، جایی که مردها تا سحر در آنجا کومبا می‌رقصیدند، نه در نور شمعها، بلکه در نور دسته‌های اسکناس افروخته.»

مدرسه مون ته سوری، جایی که من خواندن را در آن یاد گرفتم. در زیر نور این صبح سه‌شنبه ماه فوریه تصویر دهکده به طور کامل در یک لحظه از پنجره واگن درخشیدن گرفت.

مادرم ناگهان فریاد زد: «ایستگاه، چقدر همه چیز تغییر کرده، هیچ کس منتظر ایستادن قطار نیست.» سپس لوکوموتیو آخرین سوت را کشید، سرعتش را کم کرد و با ناله‌ای طولانی ایستاد. چیزی که بی‌درنگ مرا تحت تأثیر قرار داد سکوت بود. سکوتی ملموس که حتی با چشمان بسته هم آن را از میان تمام سکوت‌های دنیا باز می‌شناختم. لرزش هوای گرم به قدری شدید بود که انگار آدم از پشت یک شیشه موج‌دار به همه چیز نگاه می‌کند.

پانوشتها:

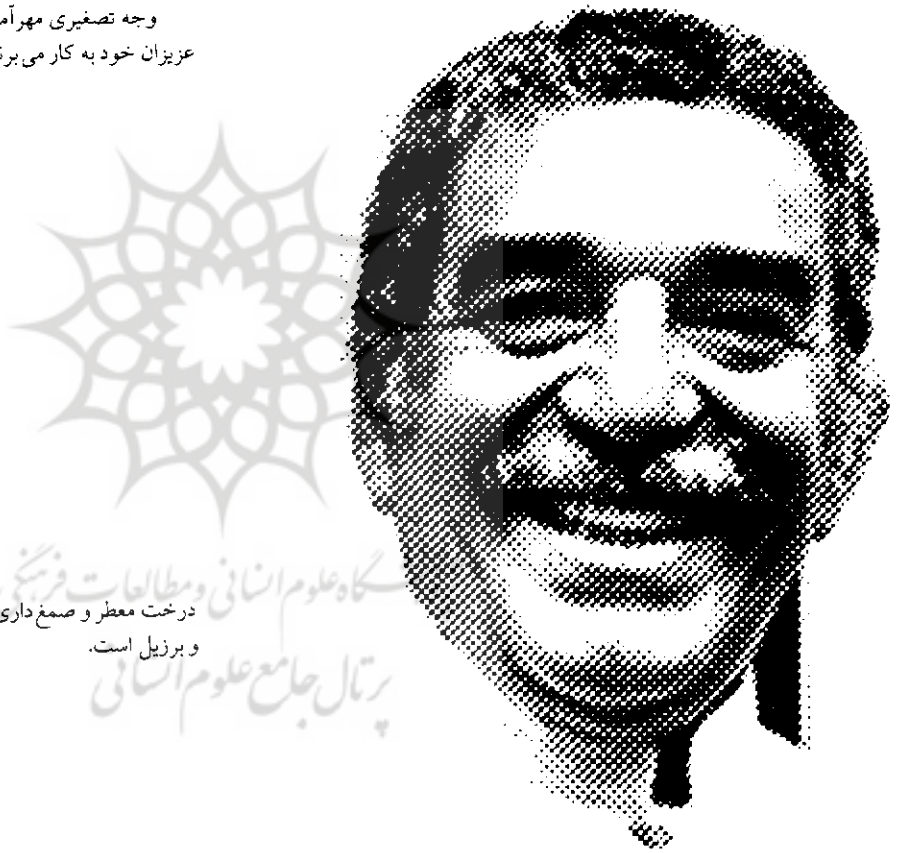
- 1- Aracataca
- 2- Barranquilla
- 3- Carthagene
- 4- Gabito

وجه تصغیری مهرآمیزی که والدین و همسران و دوستان در خطاب به عزیزان خود به کار می‌برند.

- 5- Colombia
- 6- Ramon Vinyes
- 7- Sierra Nevada
- 8- Santa Marta
- 9- United Fruit Company
- 10- Cienaga
- 11- Nouvelle Orleans
- 12- Santisima Virgen
- 13- Conte de Yoknapatawpha
- 14- Bernard shaw
- 15- Nicolas Ricardo Marquez mejia
- 16- Tranquilina Iguarañ
- 17- Esteban Camillo
- 18- Riohacha
- 19- Guajira
- 20- Manglier درخت معطر و صمغ‌داری که مخصوص هندوستان و برزیل است.

- 21- Martina Fonseca
- 22- Riofrío
- 23- Olympia
- 24- Antonio Daconte
- 25- Faulkner
- 26- Tucuinca
- 27- Guamachito
- 28- Neerlandia
- 29- Guacamayai
- 30- Sevilla
- 31- Macondo
- 32- L'Encyclopedia Britannica
- 33- Tanganyika
- 34- Makondos
- 35- Adventistes

فرقه‌ای از مذهبیان معتقد به رجعت حضرت مسیح (ع).



دیگر از آن سه هزار کارگری که به حکم قدرت وقت اعدام شده بودند، هیچ خاطره‌اندوهاربی در میدانچه سنگفرش باقی نمانده بود. هیچ جا تا آنجا که چشم کار می‌کرد، نشانی از زندگی بشری به چشم نمی‌خورد، هیچ چیز نبود تا لایه نازک گرد و غبار را بپوشاند.

مادرم چندلحظه‌ای در جایش بی‌حرکت ماند و به دهکده مرده چشم دوخت که در هر طرف، کوچه‌های متروکه‌اش دراز